

بگفتند امیر در غاشبی
 که بود در پیش او چون سما
 منور شد ز نور یکین او
 ز احوال آن کوهر شب رخ
 ستاد هم بجا بر تماشا او
 جبار بود در پیش از او
 که در بابت من هر وقت نمود
 مراد و از مرده از صفا
 ز بچه شها با دم از دیده آب
 که با باد بومی عزیزان دمی
 از آن شد چه پیغام آن پاکد
 که از احوال که بودیم ما
 بنی عارفی گفت با آن کرد
 سر سرفصلان فوسد لال
 بود مردم چشم ابل کال
 که از آن رسیدن آن شیر
 دل بطلب بر او گشت است
 بیک ناله کوه تن شد سوار
 چه آمد بشهر بدنه ز راه
 بدینه ز رخسار او گشت طور
 بدانت کان نور پیغمبر است
 کندش بیدان بازی چو کوی
 بیای چو بر کو دکان رفتن
 بروی و فخر شرف در جهان
 چه شنیدند او بطلب سخن
 بدو گفت ایقره بعین من
 بیاسوی من ای لپوش من
 بدو گفت شکر که دارم کان
 بفرمای با من بگو کیستی

چه باشد تو را حال خود باز
 فرو زنده چون کوهر بر با
 سگیت از روی شکر او
 بجزرت من از روز کرم
 مرا گشت ظاهر ز شاد او
 بدادم از آن شاد باد
 پدید باشم از شوهر
 نمودید از راه جور حفا
 دلم گشته از داغ دور کنیا
 مرده بکوه عزیزان می
 بگفتار آن مرد حارث
 که او اینقدر کرده باشد
 که واقعه از سخن
 بسویش ز وقت جواب سول
 بقفل باد سخن حال
رقن مطلب از کلمه
و دیدن او را در کوه
 چه جوید سید بر فلک کوهها
 بیک که گذر روی طفل چو
 در او کرده نور تجلی ظهور
 که تا بند از روی انور
 دل چرخ شد کوی چو کان
 شادی بیا کرد او صاف
 کسی نیست تا من سر ز
 بجزرت فرود آمد از کوه
 بیا از کرم زود نزدیک
 بیارم یکدم در خوش
 که هستی ز اعوام بر کوه
 که دانم زیر شرب زمین

بگفتار شد به شرب کند
 ز دیده او شمع خیره شد
 غرض از آن ماه با فرشتگان
 بمن گفت از آن نوران
 که آن دره آل عبد مناف
 شمار ایسانند از سلام
 مراد و مانند دیرت هم
 مراد و از قوم خویش تبار
 که از کوه باد نماید کند
 خبر ده خویشان این بیابان
 بگفتند اولاد عبد مناف
 زیاده ز نفس نه اینم سیال
 که در آن زبان بیان کو
 از او عاجز آید ابل خرد
 بر فیض از روی واقعا
بیر طلب عبد طلب
از کوههای شهر سر
 شب روز مانند باد شمال
 که از روی انور از سپهر
 بازی است انطبل با کوه کا
 قصار همان طفل صاحب
 پس از هر که کو دکان پشما
 که من شبیه محمد بن کرم
 باقیال من در جهان
 از آن روجه در باق تو
 بیای می باشم مراد کار
 پس نگاه مانند روح روان
 از آن روجه تو بیا لی سیدم
 زهرت دلم باقت از آن

بیک طفل کرم کوه نظر
 ولی دیدم ام رو سن تر شد
 جهان روشن کوه چون
 تا بد کرد زه چسب
 بود زاده ما شمس حفا
 بمن داد بر شمای این پیام
 نمودید از زرم از حطیم
 برای چه کردید در روزگار
 یا و بر جبا کوم از چشم
 که کمره نمایند سویم گذار
 با نبرد کونیده پس کد اف
 و کز نه با و یک شودیم مال
 ز تعریف آن خبر با تو بسته
 ز گفتار خود بپوشش بیان بود
 صفا و ارد از نور او خاک
 باز و هست مانند صدید
 روان شد به شرب زمین با
 روان شد تو کھی راورد بال
 منور شده در کاشک چشم مهر
 و زان نور سوخته بر لکان
 یکی سبک بر دست مانند کوه
 برون جنت مانند شمشاد
 بهر چایزگی بود از م
 نداید بر پایه ام دستس
 روان شد نزدیک نه چین
 که از دورت دیدم کشته تار
 نزدیک و شبیه آمد روان
 روانه بسوی تو اندل شدم
 کاتم تو را طلب چشم من

که بوی پدر میرسد بر دماغ
 باو مطلب گفت اری منم
 گرفتش بر مطلب جمع جان
 دیگر گفت با شیبیه همانم
 که زایل کنم زنج غمهای تو
 سوی خانه غرت خودرسی
 مکن باورم از مطلب خبر
 از این صورت که شود مادرم
 نمایند بخاریان اتفاق
 از اینجا که مطلب شد سوار

مرچونکه جونی تو ازین مرغ
 تو را هم جانی تو بیان تم
 شد از چشم او شک شادی
 بسا و باد در آن زنج غم
 رسام ترا زده غمهای تو
 که بنودشان تو دروسی
 مرا بمر خود از آنجا بیا
 سوار شدن بر مطلب
 و بی اطلاع ساروانه
 بیاوردم سینه را در کنار

و یا که از آن عبید مناس
 چهار زبیس نار و اشک شده
 سر آمد چه بچرخان در آن دور
 اگر میل دار بشهر پدر
 برم از مدینه تو را در حرم
 باو گفت شیبیه زود گرم
 که تو ام مادر ساروانه
 نشان دادن عقوب
 شدن از شربت نیک
 سوی که کردید در دم روانه

تونی کجانی بر در دهان
 میان من تو جدایی شدند
 نظراب او در بر و کار
 مرا کن ز زردل خود خبر
 حرم را که من ز دوستم
 مرا بر از اینجا بسوی حرم
 نمایند با مادر من سر تراغ
 بعضی شود ما غم از حرم
 از ایشان با رو بد اتفاق
 باو گفت شیبیه که در این زمان



او را غم می آید از این سینه را در کنار

شود مادر از حالت ما خبر
 بایشان مدد او من خرج کنند
 زید و مطلب گفتی همانم

رود سوی خوشان قوم پدر
 تعاقب ما از سر بل کنند
 مدد تو از این دره بیدار

نمایند خوشان بر اتفاق
 ما را از گیرند از دست تو
 که پروردگار جهان بر تو

در آید با از راه اتفاق
 شود شور قوم با بست تو
 زیر شرفشند محمد ز تو

بفرمان او مطلق نادر آمد
 که اندک و گمان کرده بود
 برین سودان بدو را پدید
 یک روز آمد بر دین طایفه
 ز بس داد و آوازه او را خوشی
 گرفت از زمین شیده و راید
 بدو گفت از پشت نادر بود
 زندانش غم جان شما
 و بد خاک خون شما را بیاد
 بر چید و چید بخود شناسا
 که می حلقه گردید مانند مار
 غی بود رسم گروه عرب
 نطقان بود بر که بر پیشانی
 شد صاف از سر تیان هوا
 غرض چون شنیدند قوم بود
 بهم بود و حیرت غم کف کف
 که ای قوم بر کشته بخت بود
 بپشت بین آمده مطلق
 بنید که نید آید بر دین
 نکند نه عقاد تن از نجان
 بر آید از آن خربت مصطفی
 نمایند بسیار خود را پاک
 چه بکیر بدو با کاش کشید
 بود تا بقای جهان نجات
 می گیسوی سلاح نیز
 بکیر نادر مطلق شید را
 بکیر نادر مطلق شید را
 پاشد هم گیش موسایان
 که گیسوی بود انجام

شیدی چو مرغ بپوش بر اند
 یکی طفل را لایطه نام بود
 که بدو چیده اش نام آن بود
 که باز کند بر در ز او بیرون
 میان گرد با شیده او ناخو
 بفرق سر لایطه رود شکست
 اجل بر سر تن نادر فرود
 کند خاک بر سر سران شما
 شمار رود دست ختمین باد
 ز خون روی فرزند خود کرد
 کوی دم علم کرد طایف و سوس
 که در جنگ طفلان گشایند
 شمارد و قصیر کار از جدل
 که سازند در دل خود دو
 که بر شیده حایچین خنود
 که کردید نیکام در وقت
 بیاید با چشمه ای کبود
 شایند آید در عقب
 رسولی کشیدش ماران کون
 نمودند مردان با نادر
 سر تا ناید جدا از قضا
 بریزد خونهای خود را
 یک گوشه نهان بماند
 بماند بکاشش موسایان
 بخود راست کرد عقاد
 از خود دور در دین رسید
 از خود دور از دین رسید
 رسیدن به بود
 شد نادر حیرت بر دین و

بر ما خوششید و لایطه
 چه فقر است کار و بود
 فرود تر از جوان و دست
 سر بازی خوشتر باز کرد
 نظر کرد بر استخوان شتر
 روان گشت خون سرد بر
 بر آید ز لایطه قناب
 کند ریشهای شمار از او
 پس از شکت ز کتک
 کمک بر کردید و راجه
 بدل گاه بایس را باشد
 خصوصاً طفلی که ایشان بد
 عرض دین لایطه با بود
 نمودند بر هر وقت کین
 که با تم خود شد روان
 ز حاجت ایشان چو شد
 بیاید ای کینه جوانان
 سوی که شکر کین
 بیکر مطلق کرده درش
 بر در کینون شید زود حرم
 پوشید تعوم بزود
 ستانند از مطلق شید
 در اینجا اگر خود شنید
 پس از کشته آن سکنا کار
 بسرقت نهادند و باره
 بکیر دین تره را بچو کرک
 نیاید از شیران زار
 میرود راه لایطه
 بجز آن بچمن لایطه

از جوانان شریکین گوشت
 و بند بپشت لبش بود
 از نادر بر طفل را که شال
 بصدنک شطرنج خانه کرد
 که پوشیده بود از خاک
 و گوشت زبان شیده و شمشیر
 کند ریشهای سودان
 کند خانهای شمار از خراب
 خبر دسوی پر سرخ رود
 هم از رخ فرزندم زانچه
 کوی خوشتر را که در شید
 خوشی از آن باب ایشان
 بد لمانان دیک شید فرود
 که بر جانوشید چونید کین
 سوی که با نادر نیرم
 صد روز میان بود آن بلند
 که شد وقت خنود ای انجام
 روان گشته با نادر زم راه
 بر روز عروسی شمشیر
 ناید با شید و علم
 تعاقب نمایند شمشیر
 زول خود سازید بر حقیقه
 میرود بر کار و شنید
 که در بی شده آید سودان
 که بکیر نادر شید نیرم
 روز شش نیرم تا کرد بزرگ
 بماند ایشان در نذر غار
 نیند از شید بکیر زبان
 روان شد بکیر نیرم

بهر روزی که در روزهای...

که با بر سر زخم دل هر ستم
بان راه در نیم شب مطلب
بسیارند تو ام سلی ز راه
نماند ایشان چه از ره گذر
بهر جانی ره نمایم طی
چو گفت شد که در دم بوس
تو بت از نشانی از نقاب
ز نور تو خوششید تا بان چهل
چو شد از خدای کریم
در اندم نزدیک است پنا
نمایم تو قدرت الله با
بماندیشانی خود چاک
خداوند عالم نزدیک دور
رسانده روزی بندگان
بنور بی اشرف کائنات
بگردان ما جلد و شناسان
که آمد نزدیک خصل بود
نمودند از دور گفت شنود
که ای سر فرزان هر سر زمین
نداریم با بر شما اوقعا
دل زود بار آور کس با
وزایره بیا عمر با باز کرد
چراغ شبستان ثانی بود
بجز کین نسکن بلان بود
شما این حقیقت کما داشتید
شمار بدل نیست چر کین
شده قدرت کرد کار جانا
بگشند ما عرض بود خیر
بمغنی بگرد و صورتش سر

که در خون به ما ستم
صدی سوزان سیند
ترا باز گیرند و کردم تبا
برایم ما خود ز راه دیگر
بیانید از آن روش پنا
باشان کن این روشی
کجا جامه پوشد رخ افتاب
کجا نور اندود کرد در بکل
برای تو باشان قدر عظم
بماند یک بر بر تبا
بدور شکم خای این راه
در آغوش فرمود آن نور با
خداوند غلت خدای دور
بقیمت رساند مجلس جان
بان قهر بهتر محکات
که ایشان بگیرند از نا چنان
شید نصف از غناد
زرق مدار کرده میور
که هستی چون که در زمین
ولی هستی همین بدعا
بود او چه روح بدین تن
کن قیمت ما در تنی خود
فرزنده جان ثانی مرو
کجا دیده چشم سپهر کبود
رکنه کجا دست برود
کوا هست چمن بر چین جا
شمار از این نرم کشت زبان
نخواهید ما کرده با چشم
ماند در و ما ز صحر اسیر

بسرعتی بود آن ریخت
نمک زگر کردید از اسیر
با و گفت شیبه که مردن
بد و گفت مطلب که روشت
بود نور تو ز نسای عمر با
سه طه کردی کجا آمد مطلب
با و گفت حیرت زده مطلب
نیکم کرد این نور بر کز خوش
کنند ز شامش محمد و دور
بفرمود شبیه نعم دیر
پس ز نا آید زیر پنجا
که ای کرد کار جهان آفرین
خداوند نوع خداوند عشق
بگردش در از زده اسما
که دادی بمانور او از کریم
مناجات خود را با ما
ز قدرت و شکستیم
تعلق گمان رو بان مهر
بماند ما که بهر ضرر
که شید چه غنث از بهر با
سازید جان تن این جد
بیا با برمت بر ما در
بر هفت شیبه با تقوم گفت
بما کردید قصد زمان
از این که فدائی شما کنیم
شمار است دل از رخ سره
بود آن از آن حرف کشید
چو چشم خود پشیمان بود
بریدند قدر ره یاریه

در شب آواردهای سنا
شب خرداد کز شستم
برو ما با کدر دایم سپنا
نماند هر سو با تقوم راه
شناسند او را همه در شب
بنفکند بر رو او مضطرب
که ای آفتاب از حجب
ز نور الهیت این فرخوش
خداوند در و زشت نور
که بگذر از نا قه ایم بر
شب تافت به خاک آن
زمان مکان قفل جان آفرین
خداوند جن خداوند اس
بود کوه از وصف ذات سنا
صفادادی از روی عا در حرم
یا در ده بود آنم و لغت
بدنهای غنث آن چو ک
نمودند گفتند در راه
تغایب کردیم از شت
ماند از روشنی یافته شهر ما
که سازیم سرور زده او خدا
چه پروانه کردیم کرد دست
که باشد شمار بدل کینه حجت
کماند سلی بخاریان
فنازین محبت یکدم شوی
ندارید خبر در ده کینه سر
نمودند در در عقب سنا
نماند از این کار سود بدید
صنایر که در شت پس لاطیه

<p>سراوه بگرفت خود بر یهود بر کس هم مادر ما هست در اینت عیانت کردید یار بیاید تا سحر باطل کنیم پیاده همان ناقد بران پیاده کشیدند رخ از طلا بخت کرده رسیدند مل کار از نبرد کرده است هیوا چه شد کار او طلی ز تیر دیگر</p>	<p>کز این آمد در وقت باران کشید این ترسین لنینهم که افتاد بر دست ما این بکا مراد دل خوشی با ما دیگر کار آنه دورا طلی هم ز پراه کردند در بر صفا عیان از شناسید و رب عمل ندگی بر آورد چون تیر روان و دیگری کرد سگی</p>	<p>زیکرد طفلن مشاد کس ربودند دلهای از میان بجز از جادو اهل حسم رویم بچویم کین یهود یهودان پیدین ازین طوب رسیدند نفعدن از کنون گشت ظاهر مراد شما بز در بعضی قوم یهود دیگر هم در دستا دار چند</p>	<p>فخویم از ترس رو باز پرس نمودند جادو بما کیت ان ز راهو کجا کرده است یار دم براریم از جان او آه و و همه بار گشت خنده ماه طیب خبر یافت از کرشان طلب بمن گشت واجب جهاد شما بر آورد از جان او آه و و کردی از این پیشانی غیر المصیر</p>
---	--	---	--



در این تصویر که در کتاب آمده است
 از صحنه نبرد و کشته شدن
 یکی از طرفین است که در
 این کتاب مذکور است

<p>بسی فرج روح یهودان شکا</p>	<p>شد از تیر شهباز بطهارت یار</p>	<p>زیر تر کفتی ز تیر و عقاب</p>	<p>رسید گفت فرخ و شکا</p>
-------------------------------	-----------------------------------	---------------------------------	---------------------------

بدست اجل داد او در زمان
عیان ساخت نام خد بطلب
ولی بود وقت بز سکانه
یک از دی تیغ بر فرق سر
ز کینه با تن شد پی یاد
شدی چای پاره تن آن بود
نه ایشان کشیدند دست
چشم ز خویش آن خشک لب
که از قدرت خست کرد گام
صد بهیل سلاح ستود
بی دفع شر ضرر ز پسر
دل خویش با کشتن نهاد
روان کشته با یاد آن پدر
چه سلی بان مور که مضطرب
بزبانک بران یهودان کرد
برای که این کار کرده
که کشته شام کشتن دمسید
یهودان در گفتگو دست
گر زبان شد از طلب طیه
کجا می روی دشمن حق بسیار
ز فرزند بر شش آور شد دوم
پشت کین تیغ بر کف نمود
نهادند فاند چرخ کبوتر
نبردند بر تیره اویس سرین
ز فشد پروان کرده یهود
سپه یهودان بر دست
بجا مطلب دست بر دست
بر احوال فرزند کردون ساه
سوی مطلب رفت کردن

نهاد نمودش روان از جهان
بوی چست پست
زبان ز دل شیره با سبک
که از نیند او نمودی گذر
ز کینه بسوار سر زیر عار
دو دست نمر با که خونبار
ز شاه کرد از یهودان کرد
رسید سلی با چهار
در چین خشک نمود وقت
بجان یهودان در خاک سوز
روان کشته اند از شر
بجان بهتر از شتر است
بی دفع شر یهودان پسر
رسید نظر کرد بر مطلب
بود بر شام مردم تیره
چرا و باین عرصه آورده
نقصان یهودان دمسید
نمودند عذری شد با سجا
به نهان زدند از ره بادی
بجو مردای مردان حق بسیار
دو بر باد و تن بر دسوی محم
پرزخوش و لها چه زانیدر
سر خویش را از قهای یهود
ز بس شانه دادند تیغ کین
یکی زنده مروان ز کین چو
سر انجام خوشتر کشان بسیار
نمادند از اوس خرج تیغ
ترسید چو سبک بسیار
که ایرو دیاک نهمبر تاب

یکد فغان در قور سیاه
بخت با حال از شکوه
تو کفنی از آن شیره ز پیر
زدی بر کر بر کر تیغ تیز
یکدست بر یکدست ز پیر
بر آید شمشیر غیور
همین شده مسکر از خون آل
صد سوز دلیران پیر
و کشته شدن یهودان
بایسان عیان شد که بخاریا
بخود مطلق گفت و از فلک
که از دور نزدیک شد بسیار
با چهار صد و سوز خرج
پسر کشته شد دیدار
شمار که هر که خمیست نمود
ندادید مارا چرا که
شمار غرض بود نقصان ما
ز کفار سلی نمودند بی بیم
روان از پیش مطلب رفت
یکی تیغ ز بر سر لاطیه
بفرمان سلی بسیار کرد
بفرق همه خود چون فرود
یهودان چه بر بر شتر
همه روی آن بادید و تر
شد از خون انقوم خسران
بجوشی که در معرکه کشیدند
چاهاده خاک شد مطلب
کردان پس روز قوم قبال
که باشی که خواهی تو فرزند پیر

نمودند جمله بان خوش ساه
ز پیر مبدل کرد بان گروه
فنا ده است بر کله کور شیر
سرود شش از نیند کردی کز
سد دست و کز از آن تیز خورد
بهر گوشه از کله کور شور
که یارب نهاد و در کن ایتمال
بان قوم میگردی باری طلب
یکی شکر از دور شد آشکار
خبر کشته از کرموسایان
که آمد روی یهودان کمک
عیان شد که سلی است با اشک
سوزان جنگی شرب زمین
بهم در غیرت ضعف
کجا هر فرزند من بدخ نمود
پیش او فدا دیدار کرده
نمودید هر که بنگه جان ما
دهد نفس صددم را نموده علم
که مردی و خشک آوری بسیار
که از سر روان شد سوی ما
سوزان خرج دلیران اوس
کلف تیرا چون خط ککشان
بداوند کشته شدن چار
دم تیغ از استخوان اوزه
هو چون شفق میوای چون طال
سوی مطلب رفت کد سبک
چین داشت هم شبیه را در
برایخت مرکب بر او در بال
زاد رفانی جدای دیبر

ز زمی طلب نادر در خواب
بهر از شاه مرغان تر منم
منم طلب مهربان غم او
باو گفت سلی پس از حجاب
مگردی چرا خست از ما طلب
میان من باشم این شرط بود
چو در صحت گفت کوشد بیان
که این مع روح تن پست
تراست که با بن خود
اگر میل داری من باز کرد
فرود بخت بر رخ چو بار بار
خلاف رفقای تو ای مهربان
باگر میدی رخصتم از گرم
زمین اختیار است بدست تو
بیا بدین شک از داغ رود
رفقای تو بر خوش خیزش
بزی تو چشم مرشد ضرور
که از لطف خود سرفروزی مرا
پس او را گرفت از برای داغ
سوی طلب کرد سلی خطاب
امانت که باشم من داده بود
بدست تو ای صاحب غرور
چه نزد تو این گوهر با فروغ
که باشد مناصب غیر شرف
باو مطلب داد و نیکو جواب
کنده هر چه حکم خدا اقتضا
مرا ساقی من عطا شرم سار
تو دادی بختش حرم اصفا
تراست بر پا چه نمی زیاد

بگشایم آن فکرت
که او را نام ام میگویم
که در دل مرا خست خرم
عجب خبر مقدم رسید
مگر بر طرف کشته رسم عز
که بر طفل آید ز مادر وجود
جدل کشت گو مادر ایمان
بشمع جمال تو پروانه وار
بر جا که باشی تویی شهریار
میسازد دل زار بجز آن بزر
بقطره اشک بر لاله زار
مرا کرده آتش جان در جهان
کنون میگویم روی تو محرم
در این ره سرم همیشه
تو کفشی شد اندشت زاننده
پسندیدم ای قره العین
که نور تو پندار دیده دور
فراموشی خواطر سازی
نمودند چون مهر بر اصحاب
که ای گلشن مگر مترابست
بمن بدید جان تن داده بود
سپردم بجان آن آفتاب
رخوردی سدا بجد بیوغ
باین سرفراز محمد خلف
که ای ز سپهر گرم آفتاب
در تابستان و فیض آفتاب
کندی چو دریا که در کنار
تو هر چند باشم نمودی
نحوایم حق تو و او ن زیاد

که زنت بغیرت شرف
حق سلطت میسکنم زنگ
منم بر او چون پلید علف
رسیدی خوش آمدی
که لی اذن فرزند ما را بر
سازد زمین دور زیند
پس نگاه سلی بغیر ز بند
کند خوشتن را فدا و پست
اگر میل داری بوی حرم
از این حرف بشده دل پسند
دیگر گفت با او خود و دل
دیگر خدمت خانه کرد کار
و گریه بیز زین بکشت
فرود بخت سلی ز رخسار
بفرزند خود داد سلی
سرو جان من با قربان تو
ولی ای فلک کتدر کردون
ز اخبار خود اطلاع داری
شد از چشم ایشان بود
جبارت فضل تو اعتراف
بمن داده بود از کمال وفا
نجان او باش از جان
کنی بهر انگوهر شجر آغ
چه کردید و از سعادت نصیب
ترا کرده پرور کار بخوار
ولی از عطای تو ای پر گرم
مرا گرم کتری چون صدف
شد ز خود تو زنده رکن معام
ز تو ساریم بازنده ایام

فر لیم برین باو از هر حرف
که او را کند پادشاه حرم
منم مقرر آل عبد مناف
نموده چو او در شش از حجاب
باین صورت او را به بطوار
گذارد برای منش یاد کار
نمود میان گردان گفتگو
نه پند ترا دید ز شک لب
بر دهمه غم صاحب گرم
کنند ز خجالت سر خود زیر
که هست ز لطف تو چه خجل
ز خواشش نموده مرا پندار
بفرمان تو بنیام ز دست
بنوعی که میان از او رود
که ای روشن از غارت غائب
بمن بار کردید به محبت
مرا هست از تو همین آس
ز حال او ضاع با فرست
تو کفشی ز باران زمین کشکل
تو فی مقرر آل عبد مناف
بمن دره و شبیه را باصفا
ز احسان مرا کن چه نام خجل
زنی در کمال نجابت سلی
بسا داد میدش من با نجیب
ز بهر همین نور عاقبتاب
پرا نور کردید چشم حرم
تو دادی بخت در بخت شرف
جیات بدیافت ز مردم دم
ز حسان لطف تو شرمندیم

پس نگاه بر ناله شد مطلب
دل و در زهر فرزند داع
شب روز علی کرد آن زاده
چه بر که از عارض آن نجاب
شد از کعبه هر کوه بهتر ز طور
حرم کرد مانند کعبه طویب
از آن نور هر موقوف هر مقام
زجرت از آن نور مردم تمام
بیدید پس مطلب را تمام
فرشته کجا و کجا نور حق
یکی گفت با مطلب اشرف
بی مصلحت گفت نشیمن
بخشد نامش کرده عرب
چو در دور که است با هم
بنو نذاکه نزدیک دور
پس از مدتی امر او در قفس
بود صاحب نو رجب در
با شاه چستند حق پناه
باید بارگرم در بهار
شدی هر که بیمار از مردمان
پس از مرکب عوی مطلب
سر مردمان پیش او گشت خم
بود داده شد هم درفش زار
بین دین غیبی خدا
صفا داشت از نور ایمان و
اگر کسی بگوید از بهر دین
بین بود شما ایمان نوربان
بر ایشان در با با چو
یا آورده سر بر دست
همین گفت بدین خلیل

سوار کرد که شد در عقب
شد زنت آنکو بر شایع
رسید مطلب تا نیت
در حضور شیشه و کعبه اید
در آن کرد نور کلی ظهور
بر آن قبلا آمد نشان
باید بود چو وقت الحرام
نگردد در منزل خود مقام
رسید نزدیک بیت
که آنجا بود از این کلبه
کجا گشته آنجا با نور
که این بنده در حضرت کرد
از آن بنده مطلب در لقب
سنان کرد در خانه نشانی
که آن نور کرده بر با ششم ظهور
عیان گشت آنکسند
شده داشت فرخ قدر
از آن نور آمد شدت رفاه
را زلاله و سیره شد کوسا
دم شده بود شفا بخش جان
و کز صفاقت سینه لغت
معجزاتی که از او
گزارات پنهان است
شد از بهر ارباب بن تقد
ولی بود اظهار شکست
خطر بود بر جان از شرکین
که خورشید سهار آید ز جان
شد صاحب نور محمد خدا
که محمود او بود حق و دود
بایم بحکم خدی خلیل

از نشنا و در و باره
شد آن نور ز روی انجمن
از بر شیشه و کعبه
که ای معظما هر چه دوام
تو گفتی که در چشم میا حرم
بگفته رسید از کما شفا
بهر خانه کعبه وقت ظهور
سنا دند مرا بجای قدم
بود همه او مدد ناشی
که فرستادم ز اهل نظر
تو آورده از کجا بیخلام
همین داده از جود لطف
ولی مطلب هم و بند بود
مسافر که آن نور چشم جبار
همه امر او را عجب شد
که آنجا تا بنده شهر ده
بایشان رسید بقصایز
صیبت بدل شد شرف
جان یافت از کعبه نجات
فرزین از شمار طول انجمن
وفا مطلب و ار
بطهور رسیده
مفوق او گشت چون کج
ولی غیر آنکه کسی در حرم
که دین داده بود در مردم
نمی بود ما نور هم انجمن
ولی بود ما از ارباب دین
با بود رسیده پنهان
بگفته نامت ز شکر
نبا گشت از رخ نیت

یکی چون ستاره یکی شاه
در از راه چشمی برین
بمزل رسانید آن ماه را
تا پدید نوری به از آفتاب
شد از نور چون طور سیاه
در آید مرده ز نور شمس صفا
چه پدید از عارض شیشه نور
لی دیدن نور چشم حرم
بمعنی ملک در نظر او می
را حوالی آن نور دیده خبر
که چنان آید عالم تمام
بسی داده ام در بهایش درم
بیجان خاموش بود بازنده بود
زبان پیدا زفته و شمشاد
که صدر سولش نه بند شد
هم از صلیب شمس پناه
ز اندوه محنت ز قحط و غدا
جان گشت خرم چو قوس
روانش در چشم انجمن
عیان از دم سینه شد مخرج
خداقت با و بار گشت از عقب
علم شد سر زده در سرم
ز کعبه جدر زاده خراج
بان دین بنی سبوات قدم
بید و بر ما بجز نیت برنت
که در دفع ایشان نماید شتاب
غیبی در انفرقه مشرکین
در او بود هیت صفا این
باز آن گشت از رخ شمس
که کردید نیت ز نور از او

نور دینی شایسته که در پیشگاه
نور دینی با زلام سز فدا

کجا که خفت پدر را بر سر
از آن زو که شاه در تخت گنج
دیگر آنکه در خونها مردمان
بگردید بر کعبه خود خفت
صاحب خود داشت آن فرز
یکی از پی دیگر جانشین
بان دین بماند مال و حج
بدست خود از حکم حق نجاس
بیای عطا بخش فیض مدام
که بسیار کردیده ام تشنه لب
بیاساقیا بجز روز است
بمن شاه پیشتر از شراب
که شرح حکایات ز فرم کنم
بیان ساز از گفته رهستان
بباید روح الاین جبریل
چنان که باه شد از مردور
ز اولاد آل فرج خدی
بزرگان بیان بر بیان
که در که بر کس نمودی گناه
کنده هر که در کعبه دور شرم
بکعبه ز بس گشت ماضی فناء
ولی تم رحمت از آن بود نام
ش روز از مال جان در ما
دل اگر مردمان شدی سیاه
رستش نمودند از هر لاس
یکی کرد طاعت بر اهل
در تقوم شد قنایا شکا
کردی تحصیل وجه معاش
که عدنان شد از چپان جزا

سازد زن خود بگردید بر
براه خدا داد سستی
بگردید بگردید از شترین
چنین داد به مردم فر
سروش در راه حق در نهاد
شد بماند با تین
نبردین موسی دین مسیح
کندن ز فرم بر آورد
و کز خنجر ز فرم اسبیه
که ویاقش در چاودو
ز نامه خود مر اسارت
عطا کن که دارم دلی بکجا
دل خویش فارغ از غم کنم
بقانون سر پای این
بدست هیچ بدست
که گردید محمود نزدیک
یکی شد پی دیگری مقصد
وزیشان قوی بودین
برودی شدی رو سپاس
بجز زود او را کند فری
بستاسه بشهوشند
که رحمت از آن دین
در آن سر زمین بود ایشان
و انجا کردند شرم از اله
نمودند سجده بری نبات
عرض دید ملت ایشان
پرسند گشتند در هر دیار
جلای وطن کرده در قندهار
در خاک شد پیشتر انقلا

دوم آنکه جویند گنج مال
سوم آنکه ز فرم کنین خرج
دیگر آنکه در شرطای طوا
نمودند برشت او وفا
پدر بر پدر تا خلیس خدا
شوخ این دین خلیس
عرض شد چو در حرم سید
از آن حرف محفل بان تم
و شراکت کردن
طلابا سیزده شمشیر زره
بمن بخش جامی بزرگ بود
ز فرم مرا جرحه آب شوره
بگو تا معنی کند ز فرم
په شد که از حکم حق شاکه
بفرموده حضرت کرد کار
و حج خدا کتب بعد از جلیل
بهر خادم خانه محترم
در آن روز با حکم حق از قضا
کنده هر که ظلم شرم در حرم
کنده هر که در مرده ز خود جفا
بمکه تماشا شد آن سر زمین
همه اهل شهر ترک شرم
ولایت زوتب بعد از
بوعظ بیخود هر وقتند
یکی کرد نصیب نصیب در حرم
عیان گشت شرک فتنه
کردی هم قاتل و جدال
کردی که بودند بر دین حق
چه کردید معین عدنان

و پسر با قلب او را خلال
بگند عطا کردش حاج
صیاندند بهر طوائف
کتاب و کثرت مصطفی
نمودند برشت او آوا
بمکه حکم فدای جلیل
بجا بود شهاب دین خلیف
تغییل کو ما شود در شرم
ز احسان عطا کن من چند
ندارم ز فر تو روی طلب
رازمی ولی از شراب طهور
بخش ز نقصان مراد دور
سیر بر برای غیر از آن همه
بنای او گشت پروا
باو حاج رو کرد از هر کنار
باو آب جوی بر مردم میل
همه در آن چون غزال حرم
ز حکمت خین بنیوا بقضا
ندرد و زودی بسوی عدم
زاود دور کرد و یکدم ضعا
شکست ز بس کردن ظلمین
از آن کرده بودند ز حرم
در آن سر زمین وقت طغیان
بسی چند از بهر خود ساطلد
یکی کرد و سو بعل بر غما
شد از دست پرستان
کردی یک حرام طلال
بماند با خطر آب خلق
بسی دیدت باغ خود در ضعیف

بر رسیدن حدیثی بدان
که در کتبه اولی است
ز آن خلیل خدا که را
بجرم کی والی گوشت
رسید ز خداوند کن تمام
ز وقت کرده خدا تمام
نه پای ستادن به جای
با طرف آن چند شمشیر
ویا آنکه کعبه به بخشیدن
دو ابوی زین گرفته بر
نمودند آن چاه را که ریز
سپاسیده در زمین جن
از آن خواجه بسوی حرم
نزدند از چاه زرم اثر
پس آنگاه بدو قفسه
نمودند قوم خراجه که ریز
نداشت کسی زرم کجا
قصی گشت از در دیار و آن
نه شام جز در شادان
که از چنان بطلب کرد
شد از دولت شرف این
شش شمشیر زین زین
چنانکه کاشمش از آن
که رسید از حکم برود کار
شست دیگر آنکه شمشیر
ش چاه آمد باو گفت
که از بر زاری حق الحرام
چه خوبی جایش بگونی مرغ
نشست نزدیک سوزخ نمود

که یکبار که در حرم بی نشان
که گشت بود خواجه خلیل
که زرم زرم کعبه را
که شد که الماس و لکه شد
ز خاوهن بجرم ز جانی تمام
گشتند شمشیر از نیام
نزدند چاه به غیر از کیز
بقولی در همه پای کیز
شد برای دو ابوی شمشیر
بودی رسید بکوه که
نماند از کوه در کیز
پراز خاک از قوم جرم من
نماند از ملک گیری قدم
نمودند از کج آن با خبر
که بود والد زهر لوس
شش شمشیر رسید با شمشیر
نه که ز کفش کسی بود
پس از وی لوی با سر آمد
نه اگر از آن چاه طلب
شش شمشیر سینه جانی
پیش در کوه شمشیر
خواجه درین عهد
ش و طلب کردن
بکن چاه را آب او را بر
که از کندن طبعه بخوی
که ای شرف الی عهد من
که از بود زرم زرم
شش شمشیر صبح با کلا
خود نمود از روی آن

برای نشان حرم خلیل
کردی که بود جرم نیام
بزرگان جرم در آن سر
نمودند جرم بنوعی
ایشان بایده بی گنا
بجرم چنان کار کردند
دو ابوی زرد شمشیر
همه زینت زیب خاشیده
ز تیغ زره حمله انداخته
چه جرم بدیدند آنرا
سر پای برهنه سر خوشین
ز جرم زین شد شمشیر
تصرف نمود در آن با
بکنند جای دیگر چاه
ز آن خلیل خداید علم
حرم یافت از تیغ انداخته
نمودند حرم با صفا
دیگر غالب فخر عهد من
ز جرم همین بیدان بود
بفصل زور که در آن
بکسر دیگر این بزرگی نمود
در خصوص خرم زرم
از سر و یاری کردن
از آنجا آب عهد ما
سیم شمشیر کتبت
بکن خورشید با کتبت
بدریاد بعضی از نمودن
کلا فیکه وارد و اول عهد
بجانب اول شمشیر کاغ

تر شمشیر خدایک از خلیل
گشتند تیغ طبع از نیام
شدند از بی یکدیگر جانین
که پوشید بکعبه حرم
شدند اکثر قوم جرم ملک
که از دستشان رفت با کتبت
چه قیدل و شمشیر بود
از آن حال کعبه خزان شد
باین دیگر خبر خسته
بزرگم نکند آن مال را
گرفته نمودند در زمین
شدند از کوه شمشیر
ولی زرم از چشم ایشان
هم از خبر خود هم برای
گرفت از کوه خراجه حرم
ز تیغ جلی یافت و لها شفا
ز جرم ز آب دیگر کتبت
ایشان شد کار آن کتبت
برای تعایت به حرم
با یافت امر زیانت قرار
که آنجا شمشیر نمود
بجوایت بر سر خدایش
که با او کسی گفت و واقعه
ز حرم کتبت که بیان در آن
بی تاب مظلوم در آخر سال
بکن چاه زرم در آن سر زمین
بیای زاندر آن سسی شمشیر
برود و زاهد در آنجا
نمایند زرم نظر چشم مرغ

بر در چهارم بند قصاب
 بزود تریش ابد آن سر فراز
 که در خوشی خرم خرم کنیم
 شمار در این کار شرکت روست
 نکرده اند آدانشهریار
 روان شدی کنده جانها
 بدرگاه حق آنجا رهنده
 بدو کردن چاهستان کند
 بخود گفت اگر خند بودی سپر
 و کار در در حال آن سر فراز
 براه خداوندت بنان کند
 وی زود و دمان غلبه خدا
 شب روز از ضربت کل کل
 که در روی عمارت جدیدت
 قریش از زبان شه نیک نام
 پشیمان زیاری کردند
 که ناکاه بود بدی بشکار
 زیم ضرر رفت عار شب بدر
 بواجون موسس مانده ز بند
 رسیده که ز بوی و برد ماغ
 از این بو مغرید او را قدم
 یکی چشمه چشم شکستار
 چه کز زرع دیگر کند اینجانب
 چه مرد که خوش روی خوشوی بود
 در آن برده خوبی دختر مکن
 بر آن تیغ یابی در آن چاه
 در آن چاه چه خند یابی طلاق
 ز تو صدر عالم نماید ظهور
 بود بهتر از آن آدم تمام

چه خارش شد از اندر خوی
 با تقوم بخوابد گفت باز
 عطای بدر از آن نم کنیم
 در این باب امدو کردن بجا
 کمر زاده هوش عاقل نام
 ولی از قبش شد دل و کار
 نمود از تصریح کف خود بلند
 و همت صبر حسان کند
 بر بسته ماند عار شکر
 طلب کرد از خایق در دنیا
 وفا خود باین عهد پیمان
 نماید و بیچ دویم راف
 نیاورد در کردن او در
 عیان گشت پس از باغ
 بگفتند اندا که متبام
 همه دست حسرت بدامن
 ظهور بوی بد ز راه
 بان چاه بگذشت تپها
 بزندان شد همدم بشور
 نگیرد دیگر از سر خود سرخ
 نیاورد در امر خود پای کم
 عیان گشت شد انوشاک
 در آنچاه او را ز جبار دوا
 مگو جامه هم مگو موی بود
 دل خویش از بخل تیره مکن
 نکه دار از حکم پروردگار
 بود مال تو صرف کن بر طلاق
 پیام او در از خدی غفور
 بود اشرف از خلق عالم عالم

بزین نشانه که دید شاد
 که شخصی پاپی در اینجانب
 که این باب هم بر روی
 گشت به سر سرگشان پیش
 می کندن چاه شکر
 شد منتظر آن عهد نشانه
 ز جمل خدا کرده نوبه طلب
 ولی کرد در خاطر از خطور
 اعانتی نخب از این کرد
 که بخش با و ده پسر از کرم
 جگر پاره خوشتر از مرغ
 پس از آن مناجات شد زنا
 چه بسیار کرد ز چاه کند
 صد بار با الله گهر گشتند
 عیاشد با ایشان که شهرت
 دیگر سینه الحمد ان سپر
 و کز سخن در چاه و ما در
 بوی نکه در سالهای دراز
 در آنچاه نوعی فسرده شد
 چه عار شد ز روزگار
 که ناکاه شد انوشاک
 معنی شد از بوی خوش تر مرغ
 در آن خوان خوشید در آن
 با و از خوش گفت ای در آن
 که انمال تقسیم و ارشاد
 که مخصوص شخصی ز اولاد تو
 نذار کسی در عرب قدر تو
 بود آن بخیل کرده بر
 دیگر از تو آید ولی خدا

زان ابا بود و زرم سر
 بن این فرمود از حکم رب
 بماند زمان نام در روزگار
 بسی خود گفتند با شاه پیش
 بیت روان گشت آن سپر
 نخستین کعب هر طواف
 که دارد از او دور هیچ نقب
 که امداد یا بد ز عار شکر
 که دارند و لها بسختی چه کوه
 یکبار نماید در حرم
 نماید براه الهی و بیج
 بی خرم زرم شد آن سر فراز
 بجای رسیدند از جند
 صدایش بگوشن قیل و ریل
 بجای رسیدند در آنجا
 از آن چاه کندند قدرتی
 برون آمد از پنج پاهار
 بجای مانده مجوس در چاه
 که بوشی روح دل های برودند
 بجای مانده شاهان نامدار
 گشودند از ابوی که عذاب
 شد آنچاه چون زرم زرم
 یکی مرد با دستهای
 بکن تا غیبت مایه و لیک
 نصیب کسی بچه عاریت
 نصیب کردی بی احادیث
 بود ز نور تعین صدر تو
 بیدم بفضل باصل نب
 که باشد وصی نبی خدا

ز نسل تو بسطای عالی نسب
 برای اندام استعای جهان
 ز کفر ن بعد از تو در روزگار
 چنان نور ظاهر شود و در جهان
 ز شمشیر او خوار گردند یگان
 در آرزو پا هر سرت پرست
 ز نسل تو مانند شمشیر مار
 بود سال و مکر از مصطفی
 بگم بنی اشه نو تمن
 بنی هم از او سیخ مری نمان
 وصی را بهر حر کرد و زبان
 به پهلوی خود گردان که نگاه
 بکل منجی از فقره او بخت
 بقولی دیگر بود پندی زده
 بخود گفت رفتن نباشد تو اس
 کدام گرانین پیا بر انا تمام
 تیره و دایمی درین سکا
 نباشد مدنی مکران خدا
 فلان است ز حکم حق جانین
 عرض انکه از تیره انجاس
 رواند که از انجا بالارود
 بصورتش به پیمارسیا
 در اندم به مار سردم زده
 بوقی که قیام نماید قیام
 عرض انشرف کرم ز جا
 چنان کرد در خاطر او خطور
 کند شمار از اولاد خصب
 چه خوابید ز بهر آرم شاه
 فروشی چو اوست خراج

حکیمان بخیمان تو در بر
 بود بهر شان بقا جهان
 شود دعوت آن بی کار
 شود روی باطل نظر نمان
 شیاطین تشبیه شیاطین
 به نند بهار و شش شکت
 بجایش نشیند وصی بر قرار
 نند پای بردوش او آرد
 تبار کند پاره پاره بدن
 نسا زد نماید بر شس عیان
 بود با قضا و قدر تو آملن
 همان تنهار با آن قهر چاه
 بهم جوهر جسم اخیست
 گرفت پیمان خود زده
 که باید بر آرم از این چاه آب
 بخود کرده ام مال خود خرم
 نمودان هر روز تا مسایر
 گز او قدرت او کرد و جلا
 که با بد خلافت بر زمین
 ز جای او بهر بوشیدت
 بمقتدر رسید به بالا رود
 یعنی شده عفو در گوش ماه
 نمان گشت انجای منفه
 گذر زخی خود در تمام
 ز مدد دانش سومی را
 اراده کردون شده عیا
 شد ان ز حکم تو انفر
 خواب آیدش انکه ای کجا
 ز حکم جهان آفرین سر پیش

سر از سیل طوقی بجا
 بود دنیا خاصه آن گروه
 کند روشن زمین بمقتدا
 شیاطین با قطار عالم
 سرت پرستان سار
 چه از غمت حق و دوزین
 وصی آن بی برادر بود
 بحکم خدای جهان آفرین
 با مر خدای بصیر سیح
 بران و آمد و دود بر بی
 چه سدار کرد و شیشه خورا
 بیک گوشه دید و در آرزو
 و آورد آن تیغها را کف
 کران چاه با مال آید بر
 من ز بهر آب ضلال آدم
 پس ز چاه کبشر دیگر کند
 بر آورد دید بان هر دو نفس
 محمد رسول بی خداست
 عرض ز فلان خضر صفت
 از آن صفا از انجاس
 سلطان ملعون عاوس
 کی تیغ زد شاه بران لید
 بشیر مخصوص صاحب زین
 بالذات آن تیغ سر زخم او
 بر آورد از چاه آب
 بر در کعبه نصیب زین
 شدن بخوبین خاطر
 بدو گفت انجای محمد رود
 بجز کعبه حق کتی سیح

بمجهت برین از همه کانیاست
 که نسل تو در آرزویش ان
 ز غیر انبور هدایت خدا
 نمایند گردن دنیا باید آرد
 و بدانش از با و شمشیر تیز
 بسوی تعالی الهی بجان
 وزیر بجانش بر آید بود
 تبار از نند از هوا بر زمین
 بهر امر باشد بی را مطیع
 کند شورت با وصی دنی
 با وحیرت از دور و در آید
 مکلل ز بر سینه تیغ تیز
 شده انگر تا کف او صد
 پرا نید نشا بهر شد درون
 تا ز بهر مال مثال آدم
 سر شاخ انجوی ز بهر بلند
 بدید استخمای چون نقش
 علی ز حقیقت دنی خدا
 که او غائب قابر غالب
 دل شید کردید پر مخ درد
 که پیش میرفت تا انجی چاه
 زیاده ز نصف و مشربید
 دم اطمین یافت ز خم کران
 سردقت و ایدان کام جو
 بکف تیغ در بر زده با غزال
 که کرد از آن غایت موبه در
 کند بر در خانه کعبه نصیب
 کشی سر ز حکم خدای و دود
 بکن بکر جهان پروردگار

که سازد ز رودی فدای جان
 بنده از بهر خدمت کبر
 نخواهد در خانه کعبه حج
 چنان خوب شد و نشاند
 بود حکم حکم جهان فرین
 نخواهد از من کین حسد
 دوم شب و کز آنه خواب
 بکشد و خواب آن مردمان
 تمام اولاد اتباع تو
 ز پیمبر آل پیمبر است
 ز محرم میان دگر برخواه
 نه از بهر آزادی نسبت
 ولی دگر قوم محرم میان
 بخشد فلک زان ترا اعتبار
 نیارم از این پسر زربان
 همان رخ مخصوص صاحب بود
 چه پدر شد شد از خواب خوش
 که نهان شود که کی تنها
 از آن قیفاشید کی ناید
 رواند ز دل صبر آرام را
 که ای صاحب خانه با صفا
 ز من بار کن وید مونس
 بگردید بر کوه شمشاد بار
 با حرم زین خوتین تنب و دل
 در این نشسته نور که باشد بود
 یکی والد رسید به سار
 پسر دیشان نیز بشهر
 ز جارقم ای مرد با فریوس
 ز اولاد از این شیشه سخن

را از برای من بدان
 قریشی بگفت که از دست
 که از از اولاد و درین
 دلش غرق خون پراه شد
 دهم سر فرمان دیانین
 که این زینت کعبه زسد
 بکم خدمت مردم چنان
 که ایچ سالار از زمان
 همه پروا ال ایچاد تو
 کز ایشان همه سر سوزید
 که آن بن بود مطلع مهر ماه
 بهر حال فقر و بندگی
 کند سر فرزی بهر دو جهان
 دو فرزند شایسته در روزگار
 سخن برای تو بهتر بیان
 بغزبانش سناست بود
 بیاورد آن تیغ از پیش
 شود شایسته تحت دعا
 تو کفنی بخورد بگره رسید
 بیت اینی مهره احرام را
 بفرمای بر دغد خود و فنا
 دیگر ساز بازوی هم تو
 که هر وقت باشد طو است
 تو کفنی برای نان شد عمل
 دو نیمه شد از حکم تو
 دیگر و الله است و می
 بسوی بابان با دسر سپهر
 خدار این کزبان دار کرد
 از عاقبتین مایه سینه

رساند بهر گوشه نام تو
 ز بیم ایدت همه بود
 بجای خود آن تیغ از قرار
 بخود گفت از که دیدم خواه
 که از سوی شیطان بود خواه
 اگر خوب حقت برورد
 گروهی ز مردان بگوشا
 رسیدم از حکم جان فرین
 همان تیغ را که پروردگار
 ترانس بر جانند مسل
 دیگر و حتران از قیل بگر
 بخشد از ایشان ترا کردگار
 بار سنج باره دور سپهر
 بدیشان بدنه سیرت پیچ
 ولی در فلان کوی چینه
 بوقت طو ز نام بین
 بگردن بسان قلاوه نهاد
 قبلی بد تو چه طی گشت راه
 تحت کمان شیشه چهر است
 چه بخیر بان رسید ز سفر
 مر سار ز بات کجا خوش
 پس از عمره خود بطرف است
 مناجات سرود در هر طو
 ز محروم آن نیک زار کرد
 دو فرزند از آن نیک
 با شان همان تیغ سپهر
 کتیخ صاحب که از زمین
 که از روی دعو تو شست
 خصوص آن شاه خاتم

همه سرش از کند آرام تو
 غایت دشت تو کرد تو
 و مار حکم جان فرین کرد کار
 که از کرد کار است باشد صواب
 بین دم بریده ز مضرب من
 باین کشید ز مار و کار
 گروهی ز طلا صاحب حال
 ز روی شسم آسان بر زمین
 سپرده بدت تو بر چایا
 بقفل و نغم نور افضل
 که تو در زری مدار نظیر
 بسی اولاد در روز کار
 از آن بن ببار آورد ماه
 که اولاد ایشان بود پسر
 ز دست تو بیرون تو میخ
 سپارد با توخ او زمین
 بهو اقدم پرا حاده نهاد
 که رو کرد بر عدلی آن گواه
 ز اعای که روان شد پست
 دو با بود شش زین بر آ
 کن از خاتم کز نماز خویش
 روان گشت شبی بسیار
 بگره چنان شد صاف
 ضار صفا چهر گرفت
 بر روی ز نور کامل حیار
 بکم خدای ایشان برود
 بد دست حکم جان فرین
 چگونه چکر ز بدان برود
 بگویم پس از او بود حسن

که در کوه شمشاد بار
 که در کوه شمشاد بار
 که در کوه شمشاد بار
 که در کوه شمشاد بار

چه در کعبه جدر رسول این
بکم خداوند آب تراب
حداش کند قهر طمس
چو این سرزمین تبانیج
تو که برده بر سر جاده رنج
شیر حکیم در آب دادن سماج
بعد زرم و مال زرم تمام
کشیده همه نفس و عوی با تب
با خرد محتاج قاضی شدند
که از قوم سعادت آن کابینه
روان گشت از شاه پارس
ز هر فرقه از کرده قریش
چه کدشت پی آب در راه بود
بجستند در آب آن بخت
باشان نداده نفره آب
از ایشان همان تشکان دور
شش آب کفت با قوم خویش
بیانید تا بر کی کور خویش
در آخر جانید کی بر زمین
بمرون نهادند دل تن به تن
در آن حال شب بر آورده سر
بیاید حق حجاب جیب
طلب کرد از کرد کار طویل
که از قدرت کرد کار و دور
که قهیر تر بر کردید جفت
از آن چشمه سار گرم آب جیب
نمودند آن فرقه را هم جسم خیر
ببانت داده مدنی طویل
نشند تا شب کفند باز

شام و نمود کردن
شبه و ما زار سر گرفتن
بر افروخت درینکسای
شیر حکیم با هم درینجا مستح
یکجا آخرت کندش از کج
ستایم هر یک زرم خراج
رسایند چهار بجای تمام
برای خود از عوی بحباب
سر بر این امر رضی شد
کنند آنچه ازین گوید همه
سوی شام با فرقه سرکشان
روان چند کس شد با طمس
از آن حال بر شخص گاه بود
بر کوشه مرده خویش تن
دل آن باشند آن شب گناه
نمودند از آب قطع نظر
که از دیده خویش دید پیش
غایم آماده از مرگ خویش
که از جمله ما نکرد و زمین
بگردن گرفتند هر یک تن
بان تشکان کوفت بیستم
طلب کرد از نسوی و نبات
که بختد بماند چون سلسله
که داده باب تا ش وجود
از آنکه ششید بکیر کف
بجور زنده اولاد عهد مناس
که داده بجا آرا داد کرد
بناشیم در آب دادن طویل
که قهیر تا تو با سر

در عرض راه سد اعجاز
در عا و صور با جبر
نمودند آن خاکسازان قوم
که بهتر از آب سلسله
بده از زرم مال با رسد
بان قوم فرمودند ششید
شمار بشت داده شیطان بر
نمودند بشید خصی تمام
که از که روسوی شام دور
سوی شام از هر دو خویش
زاقوم احوان داده نظر
که فشد هر فرقه سازیریل
پراز آب کردند بر زان
قصار از اندشت در راه شام
بجانی که ایشان کندند بار
نمودند آن تشکان دل
ببند کرد با کی رو خاک
در آنجا که هر که کرده دل
ببسی انقوم کند در رو خاک
نشند هر یک یک کوزی
که بر جانشین چه سو کوار
شب اول قبر بر پاکشت
طیلسه بر ناف خود سوار
یکی چشمه شیرین چه دور
بکشد بکیر قوش تمام
نمودند هر طرفه اتمام
بیانید خود با تمام دور
از آن آب که تشکان کرد
میان تو ما خدا حکم کرد

بنوعی که سر و دهن شد پیش از این
ز زرم بر آورده یکجا آب
که ترشت دارم با از جسم
بعد از ترشت دارم یکجا آب
که هر کس کلابی بر زمین نهد
که داده بمن از گرم کرد کار
نماید در مال زرم نصیب
نمودند در دعا اتمام
زن کابینه را بدم آوردند
نمودند در سرکشان قریش
نمودش همراه او در سفر
نمودند در بر سفر با طویل
یکی شک خود را کی را دیده
بشدت اصحاب شید تمام
نمادند آن فرقه آب در
زیر پی خویش چون رخ بگرد
بماند بود به و با جلد پاکت
ببیزد با و هر که بقیست نک
ببازده خویش تن ده معاف
که نند از حق چاید به پیش
بود نامید ز رود کار
در آن حال باید رواند بدشت
نمودند آن تشکان نیز بار
روان گشت از زیر پاکشت
باشان چه حق او شرب تمام
که فشد پس تا قهار از تمام
بنوشند از این آب بحباب
زکانون اول شش قهر طمس
نمادند حکم آن کابینه سر

حاکم در فرم زانکه است
پس ز نیم راه آن انجمن
شد بدل ششم هر سر فراز
نمودند و هر سر آن فریشت
چشم از مال ز فرم حسرت
زمن دور گردید تاب و آفت
بشش تر سازند انکار نام
دو تری که اول بدست
بر انداخته و دومی دیگر
دو تری که از تیر پلوس بود
راید اگر مختلف بدخل
شان کرد و دیگر دیر سنا
نمودند داخل بیت الحرام
شد از ضرب آن تیر اشکاک
تصرف نمود از نیک نام
نمودند و او در راه تیر ف
سعیای فرم رفاد کس حاج
نیارند از حرف و سر س
چهار دولت میشد و پشتر
تو کفی که مرد شاک ایت
که بر کوشش تیر بن
توق بیا یکی از چسپ
سوی گریان خود برد کس
باشت شیه زرد غنبت
مرا بر آن سر زشت میکنی
چنین عهد کردم بر زود کار
براه خداوندت بلند
سوی کعبه آوردن شاه رو
التن بن بخش خدین و کد

در این دست و پا بر روی
نمودند و او در راه تیر ف
قرعه از آختن ارکا
بسیه هر سر فراز آن حسین
بشد با حق بار ابر
شمار چو رخ باو تیر و دولت
نماند و آفتن پیش
در اید بر اید بکام جلیل
نماند بر صاحب او نظر
غم رنج بر صاحبش بس بود
نماند بر اکثر آن جمیل
بنام خود از شک جرسید
یکی عرض کرد در وی حرام
دو با توی ز بر کعبه شکار
در آن تنبیا بازه با تمام
راه خدا حسرت لطف
شده شده شدی خدا جانح
بزرگ کردن سینه و کوشش
بعضی از آن قوم سوسو
ز فرط حدت منم علیه
رسید بکنانه سر نشین
چرا کرده خویشتن عزیز
ز سر کرد کبیا مادر کذر
بان پچیا گفت ای نون
که در بار فرزند دارم بر
که چون بخندم او درین
یکم از مچان گوشتند
ساجا فرمود از آن کنگر
سیا و بر ایم کمی در عدد

بختای بر باد لطف کردم
سید ز کسرها کرده
چند مال فرم و او فرم
که کتاز پشان کرده
باشان بختید بنام
نماند از فرقه و شکر
چند در آن کعبه که در دنیا
دو لبو بود بهر آن کس نام
زده بر کعبه کوا کرده
بنام از انما در رسد
بر او در شب و دواتر زرد
معین نمودند شایعش
دو تیر نخستین که آمد بر
باین دو تیر سید از درون
نیاید بدن از برای شمس
بهر حرف از ایت الحرام
بکشد نماند آن قوم سر
قرانی کردن یک
با میان او کارین سید
یک روز بر شیده در درو
بنودی که یک تیر سیمی قوم
بیسو هرگز تو را در باس
نیاری تو را هست باور
توانست چون از سر خود
خداوند کعبه بود یار من
بسرای باز و قوی و نفر
سربک پیر غایم جدا
که یازدست میان مکن یا
مکن بفرمان خود استوار

بیا ز کردیم سو حسرت
بزرگان شهبریان کرده
دیگر شد در دعوی قوم باز
بره بره از مال بیخ وزره
که گویند و عود نماند عار
که بر خرد این پرده از دو کار
بر از بدیند از نمانش
چو شمس بر اید بیت الحرام
و بند شمس بر تنبیا باز
که از تو عیب از او کترو
تانش بی قوت کعبه کرد
دو تیر بعد از برای شمس
رخ زرد او را زان درون
بنام شهبان آمد بر
مکرسم محروم بودن شمس
بکشد بزرگشت در با تمام
ببستند بر طاعت او کمر
بغیر از عدی بن نون کسبی
ز آن بروی از دست
تعرض بوی کرد گفتگو
بزانوسرت بود در لیل بوم
می بود سر کردگی تو شمس
فرزند داری نه با او
ز فرط حدت شمس
زیر تر قوت کعبه از من
و با بخت زده نفر شمس
غدا شمس غایم براه خدا
مکن دشمنان هرگز نشاد
زین دست احسان خود بر بند

تویی آنگسندی بکانه پست
ز میان اعراب شمشیر گوی
یکی بود سمرزج چون عین
یکی بود سعد بنت صیفت
یکی فاطمه و حتر عسر بود
به بند و بران تاه مخز و میان
یکی بود بعد تقدیم حسین
بقولی پذیرد و دیگر حتر
بخر عارشان آن یکجام عز
که این پستان بود یار زده
از این مینمایم ظلم کتفا
بره ما انجام کلزنگ را
کنده زده را چون کل از عوا
چو می آنگه دین زنگ آورد
بن بخش بناده راز کرسم
بیا ساقا از کمال کر م
چو قوت که سازد خنر قوی
ز زخک از دل گره و کند
بهرسان از خواب بیدار
ز تغییر حالت ز کف داد بوش
شده طاقت ضبط از وجد
بکشد با او که ایش سیر مار
چنین وادشید ایشان بجا
شد از چار جانب هجوم بلند
سوزد به یکسو پوچ برین
بخشم من آمد و مرد عظیم
نشستند در سایه این طاب
بگشایم نوح شیخ رسل
که من بعد تو از رسم خلیل

که بود بیای دشت قوت
سرمه تمام آن کار کرد
پدید بود قیداق قوش طلیق
کلایه زیبا تر از عذیب
که شایسته از بهر او ابر بود
فلک دامن مهر بر میان
که بد و آلد است در سلین
ز نخر و تافت حق حن
یکی بد مضمون آن بود
کشوده فلک از دل او گره
با حوال بعد تقدیم صفا
خواست و بدین سید
و مشرق و مغرب و آسمان
و کرد و بسوی فزنگ آورد
که ارم صفا و کرد در حرم
ز یکجوره شاد کن خاطر م
شود قوت قوه دل مغن
دیگر لطف حتر قاشا کند
زر زده حمل شش از کار شد
رو ایش و سیکل فناده بدوش
که برده شد دست خود از رو
چو از قوت از دست تو خستیا
که نزدیکی که دیدم نجو
که گردون بر بخیر کرد دید بند
زود شد سر و دیگرش برین
بروی خوش و خوی خلق کریم
در خشنه تر از ما آفتاب
فرشاده حق دلیل بسیل
براه خداوند من دلیل

چو پشاه اند و بعد عهد کرد
یکی تنویر و چون آفتاب
ز قوم خراجی که با جره
یکی داد به پهلوی پاره
که سازد و در نخل شهرت بگانه
غرض کشت از فاطمه اسکار
یک بدیو طالب رینیا
بشید ز ازدواج دیگر خدا
دیگر بود عیدق جل خزار
ز احوال و لادشید تمام
بگویم که آن در بحر شرف
که ز بحر از دست او بر آید
گشود و نوح و بر ابرم دور
چو می آنگه بر جانس روان
ز احوال بعد تقدیم حسین
بن بخش انجام با قوت
بگو تا شقی نبوت حسن
دمی شد شد ز کعبه نجو
ز حاجت نامدا پدید
کردی بدیند از کاشان
شده بس که از حال آن بگرد
چو محنت رسید ز نوح
که ز بخیر نوری بنایت مفید
ز یکسو سر و مشرق رسید
بماندم من از چار جانب
بنادند مانند بخیر من
نمودم ایشان بکنین
بان یکی گفتم ای قاسم
من نوح با یکدیگر آیدم

برن خوشتر پشتر جلد کرد
مد عارشان قوم او بد کتاب
که بخش میان به دین و نخره
که گفت و بیست بود آن جوان
از او رحمت قدرت کرد گمان
دو شمع شبستان آن تزار
که بد و آلد است و صفا
بس کرد و اولاد دیگر عطا
دیگر کشت جانس خمر و دوچار
باشد سخن لایق انبیا
که آمد ز بر کر م در صدف
که از چهره دل برد زنگ را
دل برده راز و دیند روان
به پرنهان داد روح روان
قله ایسانم نفور حسین
بجان دلم قوت قوت
کند تقویت در مزاج سخن
یکی خواب عجوبه دید انجباب
روان پاری از پی خود کشید
که او در رسیدت عالی چنان
کل سرخ رخسار او کشت زرد
تو دای او الحارث بن محمد
سوز زهره پشت من بر کشید
از نهاد دیگر سر مغرب کشید
ز بر روی من است بدان کند
سر خویشتن از بر بخیر من
که تو گیتی ای من پنهان
بگو گیتی کرد با من خطاب
که سر ز بر بخیر تو او بریم

صفا یا پدید آید از سایه شمس جان نوح
 بزنجیر سبب شمس حلقه دار
 سر سر فزونی بر آید در شمس
 بود و از آن دل و دیده کور
 شمسند چون کاشان کاشان
 از این خوابید تو را بوی غیر
 ز پشت تو آید بر دهن آن کسی
 با جانب است به بود به جانب
 کما یا به وقتی خدیجه است
 تا سید جمال نیردی بخت
 از او بدین سبب نام حکم شود
 روان گشت تنابوی شکار
 چه شیر شکر آب او شکار
 که بسود شیرین از این چنین
 از آن سنگ پاکیزه گشته میان
 غرض سید بر کشت سدی هم
 چه شده در از جگره او غل
 روان گشت از صلبت شمس
 ز سید چه آن نور شد منتقل
 بیاید بر خود سهر کبود
 صفا یافت از روی محترم
 ز مادر جد گشت آنم جبین
 بر زود در سر تخم جود و کرم
 ز غم شد چنان روی طایف
 نزدیک و در آن تجلی رسید
 نمود در اهل کمانت کمان
 کردی قوم بود و جود
 بخوش جان جود بود بود
 بر آید محمد علیه السلام

ز من شاد کرد و از آن شاد
 در اینم باشم سر شاد
 بندای چرخ بگردی
 که کرد و از این پایه نور در
 از ایشان بنگید گام چنان
 که در غلی نادر در آید با شمس
 که آید از طرف عالم می
 با عدل حال خدای تعالی
 بر دهن از پشت زنجیر
 شود مشعل نور در پیش
 با عدل عالم مسلم شود
 در کشت از شمس که کما
 یک سنگ صافی شده
 ز سر روی چنان بر غل
 بر می ظهور ضیای جهان
 حرم شد در روشن جانم
 میان بود حرم شد محل
 سوی صدف کوه بر سار
 رخ فاطمه شد از این مشعل
 که در زور او یافت آنم جود
 شرح تولد و آل زما
 بعالم رسانید فوز زمین
 شد نخل سوی سراسر عدم
 که توان نمودن بر دهن
 که نور هدایت عالم دید
 که کردید در محمد عیان
 که در دیشان کی جود
 ز طول مان خشک کردید
 علم کرد و آنم زیت حرام

تسلیم در سایه شمس نهر
 بر انگس که در سایه درود
 لایح دلش شمس کرد و فنا
 زین تیره بختی شود روی
 بگفتند ای سید کام کار
 که در قضا است خدایت
 از شرق و غرب بلین خدا
 چنان شاد شد صاحب
 بر آید و عالم کند رستا
 بعضی که از حکم پرورد کار
 از این فکر سار و تنگ
 که ناگاه افتاد او را نظر
 بر دهن رفت از خاطر او
 بد آن نشانی کوه شمس
 شود طینت شمس از روی
 سوی حجره فاطمه شد روان
 ز نور جبین شمس
 سوی هم از صدف کرد جا
 بدست آنم عالم فرود
 پس بدست محل شمس
 سیدنا و جود شمس
 رخ نور شمس گشته با تمام
 ز دوران فلک در این فایده
 رخ کفر شد زرد چون غم
 سواد حرم گشت لبر ز نور
 در حال دله اهل کمان
 بوقی که کردید می شمس
 جز داده بود در اهل سرور
 کشید رخ نیز از آن غل

آید در جل المیتین بر بخت
 حکم کیمین پای او شود
 بکش قلم مرند استکار
 شود حال در دود عالم تباه
 شماره تو را او پرورد کار
 بی سرور زنی خجاست تو را
 سر سر گمان آمد جدا
 که افتاد ز خاطر شمس
 در زرد بجهش من سار
 کند دعوت خلق را شکار
 بر دهن از حرم خدیجه شمس
 یک شمس صاف تر از کمر
 بنوشیدن شمس آب خلی
 که آن آب جاری شد از شمس
 که او را بعالم نباشد نظر
 بزود ملک آنم مخزومیان
 بدست قدر کوه بر شمس
 در نقطه و آله مصطفی
 که در بخت او رسید جود
 جان گشت حرم تر از نوبها
 ز نور تجلی سواد حرم
 از از روی جود شمس
 بگردد بهر جهان پایده
 رسیدن عرق نثار غل
 صفا گشت از نور زخم چشم طلوع
 سدر شمس حرم کین کمان
 یکی جبه شمس بود در بر غنید
 که چون خون من جبه آید جوش
 ملک یاری و کند غل

کند کفر از جهان بر کشد کن
 روان کرده از دید ما خون
 که تخیس مولود احمد کند
 خویش را دفع ایشان نمود
 با قدر شد تو میسود
 رخ هر فرای او هر که دید
 چه خوشی تا این نور کمال
 گرفتند این همه احوال
 بیدار او شاد تر از همه
 حضور قوم بودند در آن
 پس از که قربانی آنجانب
 بیاز برای خدا عیسای
 که جوان روی عبد تقدیر
 بگردش در او در چرخ کبود
 فروغ خوش در میان بسیار
 کجا ماه خورشیدر گوشمال
 حیات بد یافت اندو او
 نکشید از آن اوی میسود
 بدل از صفا و قاشب را
 و قابلیش حمد پیمان نمود
 رسید پس پای او در شب
 پس از نگاه نیست مقبر
 هر یک از ایشان نورش نمود
 بخت ایسگر گوشکان عزیز
 بیای شاگرد کند خارجای
 ولی حق دار ارض مسما
 که هر کجا به چشم من به سپر
 من یار زده از شما نو جوان
 که در راه آن خالق با خلق

هر قوم موسی را باید رفتن
 شد از کرم پاپا پشان بکل
 در نهالی وقت آمد گشتند
 که شخصی نفیست در آن بود
 که یکا به طفل دیگر نبود
 بجزت زهر مرغ درش برید
 فزون آمد از قدرت زو ابلا
 نمودند سو او فوج فوج
 بدی روز شب با دشمنان
 که در ایشان یار او ز خون
 کیم شمر از آن آنجانب
شرح طلسم در آن
 عالم رسانید قوسین
 ز بجز اطراف دو وجود
 بگذردین کرد بسلسله
 رسید ز رخ آن سپهر کمال
 شدش در بحر آب بر او
 ز اول بدیدند او را غیر
 سیار آمد آنجا جت کعبه
 یکبار از اولاد قربان نمود
 بقرمان بعد صاب ز کوه
 طلب کرد اولاد خود ز هر
 پس آنکاه خدایست این
 که در دید بهوشی کمال میر
 ز مرگان خود سازم او را
 بود فرض تراز حقوق من
 و یا آنکه از ده به پیشتر
 عطا کرده پروردگار جهان
 کنم یک پسر را بقرمان جت

نظر کرده قوم پیوسته بود
 بر او نمودند با صدالم
 که شاید از حال که شوند
 بر روز عبد تقدیر حسین
 فرودی بر روز کسیر من
 ز هر گوشه نور رخ آنجانب
 برای تماشاول مردمان
 رخسارش همه در گفت
 ولی آنکه آسمان صفا
 شیشه بود ز خون
 رساند بر آن تمام
سوره اطرار مذکور تا
 بالرح انور انجانب
 که ماه حرم یارده شد
 بفرقه بر او در آن شب
 پد کشت جان خیار او
 باز یوسف آن مهر محبوب
 غرض که کار زمین زینا
 که خود عهد کرده است با او
 خدا کرد تمام حجت با او
 باید ز اولاد یک دهد
 یا در اولاد خود تمام
 سر خود بر او در زیر پر
 باشد چشم شایان جهان
 شاگرد بر او در رنج او
 من این عبد برب بودم
 بیکر انسیام فدای خدا
 خدا کرده منسور چون
 شاد او این سخن

بیدند از خوش در چه خوش
 و ستادگان بر سوی حرم
 روانی دفع نمیشوند
 بتقدیر حق جهان است
 بر وبال کویال آن سیستم
 جها کمر کردید چون شهاب
 از طرف جو مرغ از ایشان
 دل دیده مردمان در گرفت
 ز اعدای اوید جو جشاء
 زیده از آن اجود آن خوش
 کز شان چه دیدن نشه نیکام
 زمانی من گوشه خوش تر
 شد ز نور چون در بام حساب
 دم خط بر خیار او مال شد
 بی لب چون ده و طلب
 بر ماه جان خریدار او
 بدین بزم چشم عقوب شد
 رساند نامی از امتحان
 که سازد قدرش یک پسر
 ز اولاد او است نغمه باو
 کز آن زود از زقر بان برید
 تناول نمودند ایشان طعام
 ایشان نظر کرد چشم تر
 که دارم شمارا گرامی به جان
 چشمش شود در وی گمشده
 بند از برای خدای جهان
 بقرمان نیام سر شرا حید
 بدان مذ باید نیام وفا
 که این رضایست بر این

نخستین ایشان جوایب پدر
مرد و آمد حضرت مصطفی
بر آورد سر در جوایب پدر
بما هر چه کونی اطاعت می
که محکم تر از حکما حکم او است
بایشهرت از خلافت پناه
شیطانی بود او و نجبان
اطاعت ز حکم خدای گنیم
خوشایان با گریگی بد هزار
چشمه برفتند در حسین
پسر ز این مرگش گفت
با و دادی که نظر کرد گفت
بداند آخر پدر را جواب
سرجان با دباغ فروخت
پس آنگاه شبیه شیک نام
مراست مصلحت جان سرفراز
چه گوید از نظر من روان
بگویند با مادران ما صباح
بچشم شام سرهای سپاه
دو اعی که در خید خود با رشت
برفشان ایوان حرم
چنانمانند سبابت
به من جامه صبر خود کرده چنان
ز آن سخن زبسن شد دنیا
باندوه که به با تو نسیم
پدرش روزان صبح زینشان
ز نظر که خویشین زد قدم
کز لب تکلف خزان مشهور
زهر مادی آن همیشه سیر

ز جریست نمود بر و کفر
که زبان شدن در استخوان
که داریم یکسر بیکم تو سیر
سر خود هم صرف طاعت
که ز بر سر حکم او گفتگوست
تجی میسیرم از خلافت پناه
کنده دور او در قربان
دریغایب خود دیدانی
که میشد بر آه الهی شاد
شید این سخما ز رو یقین
بیان دل و کل از کل گفت
که با این زبون ما با بر
بدنهای پر شور و شرم
فدا از برای تو در راه دو
و عا کرد اولاد خود در تمام
که اول جوایب پدر او با
بگویند احوال با مادر
با دلبسته اهل صلاح
کشید بر اقدار
خواهید دید از ره با رشت
سوی او روان ز پدر کرده
که زینت بفرود بود با
فروریخت بر سر زینت خا
باز خون دل شد همه دید
طلبیدن سید سیر
و شیون کردن
را خاص سید بسوی سیر
پزشوپ چون تخم نهال
طلب کرد اولاد را بر سر

نمودند هر یک بنویسکوه
ز آنون همگوش سال بود
بمد تو بیستم فرزند تو
بود فرض از بر تو شیر
ز ما هر که را میکی خستیار
طلبست ما هم از کرد کار
که ناید زیاچ کوشی
نکرد در ما این شرف بر سر
در این بخت کوانه هم سال
فروریخت از دیدن سخن
دا کرد محمد خدا شکر
چه دادید آخر جواب پدر
که بیستم فرمان بر سر
بکن بر یکرا که خواهی شد
بخندید بر قول ایشان
پس آنگاه شبیه با و داد
بدل هر چه دارید از نیاز
بشوند هر یک شام از بدن
چه خوشید بر کعبه با شعاع
بیانید انکار عین کرم
بدانند هر یک با دیر بر سر
زهر مادی پذیر شد ز
زهر حجر شستون کوشن فلک
رسد ز حرم زور تا شام
باز قدمی سید سیر
و نفع بودن او بر عید
کز زینت آدم رود
میان جیات حرم ایستاد
دوایع همه مادران در حرم

که در نار ساکت شود حکومت
فرود تو به بخت اقبال بود
همه کردن است و پند تو
ز حق همه حق پرورد کار
فدا سازد راه پرورد کار
که ما زد بد صبر کمال عیار
نیاید ز ما در آنزه چو شمشیر
که اید ز قرمانی سخن کج
زیاد از دوه یک نید سیر
که با آن نیسان بریزد فرودن
شد زمین مصلحت در آن حال دور
بر آید از عیب آنده سر
پسیدم بهر طاعت سیر
راه خدا در طریق حسد
که هر که نکردم با ایشان ضایع
مذریه این گفتگو را نعت
بر رسم وصیت گویند باز
پوشند ز خست تحمل به تن
نمایند خود مادران را دوایع
بوی پدر و در میان حرم
که ما در چنین امر کرده پدر
ز نور حکم مرغ و فلک کاس
رسایند داغ دل پر رنگ
زینت با طلوع بقیعه تمام
که ز کرد احوال اهل حرم
برون آمد نامه خویش شد
کشید بدوش خود انقضا
پس آنگاه نام خد کرد یاد
نمودند اولاد آن حرم

بمخربت کوه خود بپر
گرفت که میان تن ماه را
بمسکه و فرزند خود را
که باشد خدا جان اسپین
بخواه کسی دیگر کرد کار
بمادر شده خرم قربان او
بازت که قوه در دست
زنجیر میکشید تن برود
ز شیبه پیر را با و گذشت
مرا با بدرد و گذر از زگر م

نهادند و با بسوسه پدر
در سانه بچرخ برین راه را
ز دیده روان کرد خوار ما
کسی غیر عبد الله چسبید
سازد برای خدا چسبید
بمذت دست از کربان او
گرفته که میان او طایفه
ز کجوی در سوی انورین
تا دوزخ فرزند خود دست
که در حکم او با دجان سرم

کرام عبد الله دل ربا
بدان عبد الله خیرت
بمخاک بچرخه در گرد کل
ببند او پسندید و داد کرد
اگر کار باشد بدست هر
چه از خانه نماند برون
روانش سوی حجره یک شب
بسی خاطر استغاث نمود
بمادر نظر کرد و بچهرت
چه بانو همان دید در مانتو

که از حکم شوهر خوده ایست
در آنمخوره با کربان کند
که او را کوه ای نبرد اولی
بسی دست سپید و او را پدر
شد هر که را واروشن است
دل شیبه کردید بلبز خون
گرفت از کفش بچرخه آفتاب
بسی که به بچرخه کاب نمود
با و گفت نه سار برود
ز او دست برداشت جان



بمخربت کوه خود بپر
گرفت که میان تن ماه را
بمسکه و فرزند خود را
که باشد خدا جان اسپین
بخواه کسی دیگر کرد کار
بمادر شده خرم قربان او
بازت که قوه در دست
زنجیر میکشید تن برود
ز شیبه پیر را با و گذشت
مرا با بدرد و گذر از زگر م

کریان دل بدمان شفت
همان ن بگریه کمال خوب
چگونه تو بر تل فرزند خویش

توزع کنان زین جان شفت
شوهر زاری چشم راب
رضایتش و آنچه دندیش

چه ساید ز شند زبانی
بخت ای بو لپارت
مکرده بدست خود ای کار

خردت سپید احوال او
بمخوشش جان مر از نیسار
که دادی تو امروز او را بسوس

گراته این کار را ایسکنی
 بخوردیش رگمی نماز کرم
 بنوریکه او را بود بر حسین
 چگونه تو داری بخوایم روا
 پدین بجز تابه خورشید بود
 به دل بند خود با او چشم برآ
 زحق آتسیرین با بر تابه تو
 من چشمه دل کاش خود پیش آت
 بناچار آید به حسرت
 ز بسا که گریه فایده
 شد از دیده اش قطره ای که
 که او را نمک ریز باشد حکم
 پس نگاه عهد قد نام و از
 که گذارای مادر حسرت
 و کحق کند دیگر را قبول
 پس که پندیده داد که
 سومی بجهت کشته شدن جمع
 که بر وقت روزن رسید
 بر آورده سر تا کشودند بال
 ولی فاضل از آنکه پروردگار
 با او دور کردن و پدید آمدن
 با خواست نشاء خیر گذار
 میان بود بر هر پاک آردش
 بنوشید ز خون دل جرعه
 زمین آفرین فلک آفرین
 بنور خود ای کرد کار نام
 که حکم تو سر بنایم و
 حکم تو کردید برودت
 که سازد بر تو ای کار ساز

سر زاده خویش را میسر
 از او دست بردار تا
 از او پاش حرمت می زود
 گنجهای حرمت غالی جفا
 ز غم فایده خورشید شود
 نمود از زبان دل جان جفا
 مرا چاره نیست که در باب
 که از دیدن تو کردی سنا
 چه نور از دل دیده میرو
 که از فاخته کرد ما خاسته
 ببارید مانند بر بسیار
 در این کار چاره نباشد که
 همان خواهد خاص پرورد
 مرا با پند خدا جهان
 مراد کند فایز از قبول
 روانه سوی کعبه شد پدر
 سر آسره پروانه بر کرد شمع
 فلک داخل آید زوی کس
 که پند نور میر از و آل
 نیکو دارشش ز بند زنگار
 شود نور شمع بدایت ز یاد
 قرعه انداختن
 و مرون آمدن م
 بنام جگر کوشها قرع
 خود آفرین فلک آفرین
 ز یاد و رکن نیز کبر تمام
 رضای تو در دستان سازم
 کند بر آه تو سرد دستم
 رو حاجت صاحبان

بوعبدلقد ز جمل که مکر است
 بر عهد خوران نر و از تر
 که بای تو با بادم تمام
 مکن نور چشم حرم رلف
 سر ناله از لب که باز کرد
 که کند و این عهد و پیمان
 می اندم آید نشاء ای پسر
 همان کشته بودم بر زمین
 ندادم امید بر کشت
 دل شبیه اسفند قیاس شد
 ز رخسار او زنگ بر در کرد
 دشمنی تا نشین ز قمار نام
 ز پتیر احوال زنگ پدر
 بقرمان کند گمراه چیار
 چه لاله بدل خون خمر آن مال
 زن مرد قوم قریشش از عقب
 ز کانون آینه باشد جدا
 بدل کاپتان میبود تمام
 شود خاشاکش بن شمع بود
 چراغی که او را فرورد خط
 غرض آنکه جمع آید از خانه
 بنام کسیرا بر آه خدا
 عبدلقد از خانه خدا
 بنفکند گفت انجمنی کرم
 که بخشید آنکه کل جیا
 کجی جوی بار از غلغله
 تو خود خالق نو این دوده
 کیر از آن نیست راه کبر
 چه حاجت بفرز آنکه

با تو ای پسر بچ با کمر است
 از از وی بجای برین پسر
 نمودید این نور احرام
 مدینه این در بی بهار از کعب
 دل خسته را صرف از کرد
 که نور چین تو کرد و محوش
 که آن ره بچرم تو را از پدر
 نمیدیدم امروز عالی چنین
 که پنم پدر عازم کشتت
 همه زده دیده اش شد
 بروی خودش آبی نزار کرد
 قدش خم شد شستن کار نام
 بماند در کجا چشم تر
 زهی نیکوتری بی شمار
 بسوی تو ایم بعد انفصال
 روانه ز تو جگر مضرب
 بنوعی که ناله ز ماتم صدا
 که بودند حاضر بیست الحرم
 شود زخم دلها نشان و چشم
 ز فانیس خطش سازد جدا
 با شمع تابنده روانه
 که بر جگرش تخم و بناله دار
 اصل بودیم بیست خس
 خدای حرم کعبه ز مرم حلیم
 بر دیده از عدم کایات
 با بخشش ز سایه خود پناه
 بر چه تقدیر منسره بوده
 پناه ضعیفان توفی غیر
 که هستی بر حال که ز کار

تودانی که در باب قربان
 توداوی مرا یازده شیشه
 جگر گوشه کافی که پرورده ام
 به تباب بلاد بزرگان بود
 خدایا تویی کجبه را کردگار
 نکند رگه زین رود آب
 که این رنج از کوه کان دور دور
 ز خورد بزرگ هم از خوب نشسته
 سر بر جگر کوشکان را شستند
 ز جسم پارتای دل مردمان
 بعضی که فارم بود در شش
 کفی گفت ای کرد کار جهان
 که چند یا کرا کردگار
 رود از بعد از جگر بند
 پریده رودی شفق ز یک او
 نخل گشت از زنگ خود قفا
 قدر زره بر جسم بی اختیار
 بدست من از زنجار تیر
 اگر می کشی این زنجار
 شیندندان ده برادر تمام
 و ریخته ز دل کریان جان
 یکی ز دینیه یکی ز دین سر
 زدی بوسه بر رو او آفتاب
 که می گشت فرزند تو اسکار
 از آن بهیرن همه کایست
 ازین حرف بیخواب نشسته
 زیسار گیر مردوزن
 چنان یخ می کشید با سینه
 ولی این همه نوداه خنان

از بر تو این بود جان من
 که من خواستم از تو ای کردگار
 بدرگاه تو حاضر آورده ام
 ز جسم سزاوار خوردن بود
 از او پرده ما بر پرده دار
 فرستنده آب صاف است
 از ایشان چشم حرم نور دور
 بر تر نام کیر نوشت
 در شام که در بزرگان خورد
 ز خوره دید ما شد رویش
 در آمد کفی شید از پاسبان
 مکن حکم فرمان خود را بنام
 کند بر قربان شدن ای
 کشید در آورده از آب
 چه دیدش قضا کرده نیک او
 چه همزنگ و شدرخ بجان
 که چند که جان می رود از گناه
 بنام عین سیدنی نطیر
 که در باغش تو را باد خوش
 که شدن قضا سهم آن نیکام
 که قدر از سر خود شش خنان
 یکی دیده از خون دل کرده
 بنور جناب رسالت
 ز نور تو میشد خوش نور بار
 ز کفایت عالم بجا
 که کرد بجای بر او رسد
 هر کجبه زد بدیت اخرون
 که خون بود جاری از نام
 که کشید شید از آن عالم

که در یک زو لاد قربان کنتم
 تو بخایش خود نمودی تمام
 از ایشان کفی بر که را اختیار
 اگر صحت و اندامی کردگار
 نمایند سنگها حرم
 و مانند باد تشرفان
 بیاورد پس آنمپی نطیر
 بفرمود آن تیر مار تمام
 صدر ایشان همه مردمان
 با طبع روانکشت خواب دل
 کفی شد بفرم یقین بسیار
 همه مردمان کرده کردن
 که ناکاه از کجبه دل پر خون
 رد کرده در کردن بجان
 بر آمد چه از طلس کجبه ماه
 بلرید قربانی سر بر راه
 پس انصابت سر و پایست
 بجان است قربان رود کار
 چه کشید شید از او نطیر
 نهادند از کجبه رو بر حرم
 کفی و آفا کفی دود آه
 خصوصاً ابوطالب نامدار
 همی گفت با آن بر عیان
 از او پاک سیکر و جان
 جهان پاک کشید از دست
 چه از ضعف دل سید بود
 فداش نظر بر رخ عالم
 چنان مایه سیکر و با طیر
 چه سید و عمرش رخ کمال

هر خرفرمان آن کس
 بان نذر باید تلمیم قیام
 فدای هست سازم ای کردگار
 در هم بچ را در بزرگان قرار
 چشم زین مهره دار از گرم
 نشان خود ای طاهر نشان
 بعد از او لاد خود چند تیر
 نمود پنهان به پست الحرام
 بگردون رساندند با جان
 سیلاب خاک حرم کشت
 در آن باب از قوه دین بیا
 نظرای پر شک خون کرده با
 برانده قوه آمد برون
 زور و شش از کجبه چون آفتاب
 شد از غم رخ چرخ طلس سیاه
 چه شعی که از آن شود صبحگاه
 که آمد برون حکم حق از هفت
 که او را نموده خدا اختیار
 دلش زنت از کار شش زهر
 چه آمو از آن دام خورد مردم
 کشیدند پوشید کجبه سیاه
 که از دیگر آن بیشتر بود زار
 نمی مرد می کاش آن زمان
 کما فانت کفار از زمین
 شدی کایسان از کمانت
 صد آفتان آمد اورا کوشش
 که خاک حرم دشت بر سر
 که کشید دل دشمنان هم کباب
 یخاد در خاطر شش اتصال

بمسید بران و بختاب
گرفتند از او خمر خفایت
برمان زنده در او بختند

که بر فدا گشته بود
بزرگان اولاد عبد مناب
بسر خاک از روی خون بختند

نجا ماند او را بر آتش خدا
نمودند نقش دیگر از دریش
بگشودند ز تبار ایسر فرآرز

که سازد سر از نیکو او حد
سزای سپاه بر او بختند
چو رخ حور مرز او خاشاک ساز



منی و جیح و در آن روز
بهر کسب و کسب و کسب

مکن تیر اندود ما زه دو دو
بزد بانک بد قوم فرموده
باو حکم حق مان از مردان
در او تخت باکره عجز او
بجایش مکن بقران فدا
بوی آواز باب او این جود
نایم فدا بر که از خود بختند
بیش از از تو که باشد مگر

که در راه کرد سپهر کبود
بود بر شاکر کشان بختند
نارم از او دست امردان
برمان عهد قدحی سپاه
بباز او را بر آتش خدا
که غیر از همین بختند
نموده خداوند بختند
ببند و خداوند بختند

پس نگاه پناه خمر گذار
که باشد میان شما بختند
در این حال بو طالب نامور
دیگر باید گفت با خمر زار
که من جان فدای بر آوردم
ببندید حق چه عبد بختند
اگر نمودند پس آلتاس
ز ابرام انقوم آن بختند

سر سر و از آن آل نزار
بفرزند من بقران نزار
بنیاد بر دو پای پدر
که اینت خورشید نزار
براه خدا پای بر بختند
بهر حال از حال او بختند
که ای صاحب غم کردون
دیگر تو و شکستند بختند

دوباره بنام شهنشاه
 خان گشت ندره التماس
 بگردا کردی که گزیند ز بدین
 پس آنگاه آغا جعفر کند از
 نمودند چون قرمان عدیه
 باه نقان مادر آن پسر
 ز خون دیده رگ ز چشم رود
 که بر قوم مخروم گردید حال
 چه تغییر حکمی که از در جفا
 که بودند کرد میان در هر دو
 گزان بنده خاص رفع با
 در آورده ایم بنده خود بجای
 بنوعی گنم در ازاد با
 بگو در داده خود را بنده
 رسیدن جعفر پیش کوشش
 نه خویش با فاطمه نفس
 گرفتند از آن شیراز
 خواهیم هرگز جفاست با
 پس از آن نماید بر خند
 بخت آگهی انداخته جان
 تراست در حکم دستار
 سری چند کرد در شاهان
 در حال مرد از آن سخن
 کند فدیه اشترافرت قبول
 شد آشوب کوتاه ال تزار
 بفرمانگوارند از حکم شاه
 بجای آن میرزا چند
 دینان پسر را بستند
 بیک قول گوینده ایگلام

گفت که شد آن قوم بند
 که چو آن زمان گشتند
 چه مردم بود علم او را عقل
 که بدخترش خیم و بنادار
 فغان پر از ناله شد آسمان
 بر آورده ناله روز جگر
 فرودشان چون تصریح نمود
 که شد بر کردن خود و آل
 بتقدیر خود بود صاحب
 سرستغانه بناده بدست
 نماید جهان آفرین بر طا
 بدین وجه در عرض آسمان
 که پیش در آید ترش طلب
 شده دست ما تبه چون گو
 بر خاک تفل شد ز کدو کش
 نمودند از آن سپه پادشاه
 که در غم خود بود کامل عیار
 که بر خواهر مادی بدست
 سرزاده خواهر با حسد
 که در سر مردم از بد مخروم
 بختی حکم فرمایند ما
 که یکسر راه تو کرد و قد
 بگردید بر خواهرترین سخن
 سازد دل بیکسر طول
 نمودند آن مرز آفتاب
 بپند از قریه حکم آت
 شترهای بسیار کرده و قد
 که از عهده نباید بدر
 پیش هر که بدین عاثر نام

بقول دوباره دیگر فرمودند
 قصاکت اول جهان
 قدر گفت و اند خدی
 بجایاند در راهی زاده را
 شد از گریه خویز چشم ملک
 طمع راز اقوام شوهر برید
 عرض شد رخ پاره کرد بپای
 که تغییر حکم الهی گنشد
 بیک صورت قوم مخروم رود
 سرفصل جبریل کسرت دال
 بایشان خد وحی کرده که
 که سازم ز عالم فردون قدر
 رسیدند مخروم میان آرزو
 بدرازی قتل ان شیراز
 قصار افکندند مخروم میان
 برین چه شیر سر تا قدم
 بگفتند برین سر ما با باد
 در اول شود خون بار کج
 ز اشوبت شد از جنده
 بر مانع کردند از این
 اگر تیغ اولاد بعد نیان
 بجا بگویش آن سخن
 که باید بنام پسر با پسر
 نمودند پسر او را پسند
 ز قصد گفتند فرود تمام
 اگر حق نماید شتر آفتاب
 سازد اگر غیر او را پسند
 فرض کرد تقدیر زود در
 بقول دیگر دختر سیه بود

بر آمد بنام همان شهنشاه
 ز بپرد کرد او را گزین
 که باید از این که باید وجود
 که سازد فدای او از او را
 بچند از آن شور بر خود فلک
 سوی قوم خود سر بریند دوم
 اعانت طلب کرد با التماس
 فدا آید از فدای گنشد
 سوی شیه کردند در منع او
 ز حق می نمودند هر یک سوال
 بهر خرید آن آرم در ز من
 غایم با بل جان صبر او
 که آن مردم دیده مردمان
 گرفته بخت جعفر ابدار
 به تقدیر حق خویش از میان
 بخت تنها کند گشته غم
 گذاریم اگر خواهر خود زیاد
 ز ما مغرور با کل اینجست
 بر آورد بر سر سپهر بلند
 شد فرض قربانی من ادا
 برید بفرمان من از خطای
 در آینه ستانند از من غایب
 بسی قریه انداخت تا داد کرد
 ز هر فرد مردم بهوشند
 شترهای شتر را که فرود نام
 جبار بود بخت اقبال یار
 زبانها آن قوم آید پسند
 بعبت بر رفعت صفا بکار
 که بهر حال از اوج نمود

